

جنگ سر می‌رسد. هنگامی که کتاب بسته می‌شود، جنگ دیگر به درون آمده است.

نگارش تابستان که از ۱۱ ژوئیه تا ۵ نوامبر ۱۹۲۲ ادامه داشت، در شش ماهه نخست ۱۹۲۳ تکمیل شد و پایان یافت.

پیش از آن که نوشتن اثر از سر گرفته شود، دو سالی گذشت. ولی اثر در همان سطر و همان فریادی که باز گذاشته شده بود از سر گرفته شد، بی آن که دعوی «من خدا را به مبارزه می‌خوانم!» حتی يك روز معلق گشته باشد. جان اندیشمندی، همچون پرنده‌ای که در صخره چنگ انداخته است، در کمین لحظه‌ای است که خیز بردارد.

در یادداشتی از ۱۰ ژانویه ۱۹۲۵ گفته می‌شود: «امشب، به ناگاه، دری را که از آن می‌باید بگریزم در نظر آوردم... من خود را درگیر جنگ می‌دیدم، و می‌خواستم از فشار خردکننده جنگ که بر صلح خواهی امثال کلرامبو سنگینی می‌کند بگریزم. ناگهان... آنت، «که خدا را به مبارزه می‌خواند» و بی‌رحمی جنگ، این نیروی طبیعت، سراسیمه‌اش نکرده است، بر اثر يك برخورد: - کاروان اسیران اهانت دیده - و از لطمه يك سودا، ماهیت عوض می‌کند.

«او این عذر را که جنگ در نهاد طبیعت است بردبارانه می‌پذیرفت، - و حال آن که او هم برای خود يك قانون طبیعت داشت، طبیعتی والاتر که آنت می‌باید آن را در برابر طبیعت وحشی بگذارد. همین که با دخالت خشونت‌آمیز او برای پشتیبانی از اسیران، برخورد صورت گرفت، آن ناراحتی که بر او

فشار می آورد و کم تر از خود بی رحمی جنگ ناشی می شد تا از پذیرفتن آن از میان می رود.»

"Pax enim non belli privatio

Sed virtus est, quae ex animi fortitudine oritur."

«زیرا صلح نبودن جنگ نیست،

فضیلتی است که از نیرومندی جان می زاید»^۱

در برابر زور، زوری زورمندتر، - نه ناتوانی، نه ترك و تسلیم!

یگانگی برادرانه با مردی که در آستانه مرگ است، زرمین^۱ که با زخمی شدید از جنگ برگشته است، - این دوستی ژرف تر از عشق، رؤیای آنت را به صورتی قطعی به سوی عمل می کشاند. زورق زندگی اش که به خواب می رفت، با کسانی که در آن نشسته اند، با پسرش که هم اکنون طرح سرنوشتش از دور پدید می گردد، به سوی سیلاب های بزرگ به راه افتاده است. هوش پهناور زرمین که فهم همه جانبه میل فعالیت را در او ویران کرده است در وقت مرگ به آشتیاب زندگی خود اعتراف می کند...

«خطای او در فهمیدن نبود، خطای او در آن بود که عمل نکرد... همه چیز فهمیدن، و عمل کردن...»
و او به آنت می گوید:

- «بایداری کنید! غریزه قلبی شما مطمئن تر از وسواس آری و نه من است، شما پسری دارید. به او بگویید تنها به همین بس نکند که همه چیز را بسنجد،

۱: این اندیشه اسپینوزا در سرلوحه مادر و پسر آورده شده است.

همه چیز را دوست بدارد. بگذار ترجیح دهد! عادل بودن خوب است. ولی عدالت راستین در برابر ترازوی خود نمی نشیند که بالا و پایین رفتن کفه ها را نگاه کند. داوری می کند و حکم را به اجرا می گذارد.»

این وصیت ژرمن، این میراث که آنت باید به پسر خود انتقال دهد، در دست های او سخت سنگینی می کند: زیرا «عدالت راستین»، آن گاه که در يك روزگار تعدی و فشار یا انحطاط عالم گیر عمل می کند، بی چون و چرا به قربان شدن منجر می شود. و مسئولیت آنت به ویژه از آن رو بیش تر است که او در پایان این مجلد، پس از يك دوران تردید دل خراش، «هم پدر و هم مادر» پسر خود می شود. پسر انتخاب کرده است. و آنت می باید برای او انتخاب کند. در گفت و گوی جدیشان در پایان، آن دور روح نهفته خود را با هم در میان می نهند، و همچنین تحقیر خود را نسبت به اجتماعی که جنگ را از پیش برده است و اینک صلح می کند - (صلح دروغین، صلحی آبهتن جنگ های تازه) - و امتناعشان را از این صلح، همچنان که از آن جنگ. - آنت با وحشت می بیند که تصمیم قربان شدن در اندیشه مارک نقش بسته است؛ محبتش می خواهد که به رغم ایمان خویش او را از آن برکنار بدارد. ولی مارک چنان از مادر خود و از ایمان او مطمئن است که تصمیم را به دست او می سپارد. و آنت قادر به تخطی از آن نیست. اگر حادثه - اگر متارکه جنگ - سر می رسد و تصمیم را معلق می گذارد، پرواضح است که آن تنها به وقت دیگری موکول شده است. و يك روز، در آینده نزدیک، قربانی می باید به تلّ آتش سپرده شود... «Wartenur!...» در صفحه آخر، آنت در پی آن است که «بیش غیبی»

خود را در گستره‌های بزرگ زیرزمینی رؤیا که در خود دارد و پناهگاه اوست و پنداشتی از پندار عالم گیر بدو می‌دهد کرخ سازد، ولی نیک می‌داند که به هنگام بیداری... به زودی، *Mater Dolorosa* به انتظار اوست.

يك وقفه تازه سه ساله این کتاب را از سه مجلد، مژده بخش جدا می‌کند. مادر و پسر از ۲۴ اکتبر ۱۹۲۵ تا ۲۰ مه ۱۹۲۶ نوشته شده بود. نگارش مژده بخش در ۱۱ نوامبر ۱۹۲۹ آغاز شده تا ۷ آوریل ۱۹۳۳ ادامه یافته است. ولی اثر پیوسته در میان تب و سودا به حال کمون بود.

تنها آنت و مارك نبودند که چشم به راه سرنوشت آینده بودند، و در بیدار خوابی‌های خود تصمیم قربانی شدن را از هر جهت و ارسی می‌کردند. - نویسنده هم بود، زیرا، در این روزگار بی‌رحم که در آن «زندگی جز برای بزدلان نمی‌تواند خطرناک نباشد»، - (و این گفته آنت است که «بسا شب‌ها پیشاپیش بر مرگ پسر خود گریسته است») - برای شما جوانان - (پیران دیگر به زحمت نام بردن نمی‌ارزند) - مکان انتخاب میان چند شکل قربانی شدن بود، و همیشه هم هست. نه آن که کدام شکل از همه زیباتر است، - (ما دیگر در روزگاری نیستیم که گفته می‌شد: «عمل چه اهمیتی دارد، شیوه انجام دادنش باید زیبا باشد») - بلکه کدام شکل مؤثرتر، و در نتیجه برای یاری به «زایش» يك بشریت تازه ضرور است؟

در آن سال‌ها، من در کار بررسی دو تجربه عمده فعالیت اجتماعی بودم: هند و ا. ج. ش. س. هر دو را

من تحسین می کردم. از همان نخستین روزی که آنان را شناختم، در برابر دشمنانشان به دفاع از ا. ج. ش. س. و از گاندهی برخاستم. اما تقدیر تاریخ چنین بود که آنان با یکدیگر دشمن باشند. و من خود را در این تلاش فرسوده می داشتم که می خواستم مانند مارک رابط میان آن دو سپاه باشم و جبهه متحد دو انقلاب بزرگ جان آزاد و رنجبران سازمان یافته را بر ضد نیروهای انبوه ارتجاع اجتماعی و سیاسی، بر ضد سرمایه داری امپریالیستی و انواع فاشیسم هایی که پیش روی جهان را برای قرن ها تهدید به نابودی می کنند، سامان دهم.

برای آن که از بیرون میان این دو اصل متضاد: امتناع تهی از خشونت هند پیرو گاندهی و خشونت سازمان یافته انقلابی، امکان هماهنگی پدید آید، می بایست این هماهنگی را ابتدا در خود پدید آورد. این دو اصل در اندیشه من در پیکاری روحی بودند که بار آن را من بر شانه های مارک جوان گذاشتم، و در این واسپردن بار، من «یک ساعت ناگزیر از پیکار بزرگ میان خدایان درونی را باز شناختم، بخشی از ایلپادی را که بشریت در برابر دیدگان ما و با بازوان ما می نویسد و به انجام می رساند.» شخصیت مهربان و زود خشم مارک ریوی بر، «آن پیکر جوان که گویی اندام هایش را از چهارسو به چهار اسب بسته اند و می کشند»، مظهر آن تلاش نومیدانه برای به دست آوردن «عسل سیاه ناهماهنگی ها» است که به گفته مشهور هراکلیت زیباترین هماهنگی است. و او اگر با زندگی خود از عهده بر نیاید، با مرگ خود به دستش خواهد آورد. این پسر جوان که تحول مصیبت گون جان اندیشمند اروپا با پختگی شتاب آمیزی در او به

انجام می‌رسد. - تحولی که در مرحله کوتاهی از زندگی متراکم گشته است. - گرد سر خود هاله سرنوشتی دارد که نشانه مرگی زودرس است. و تنها او نیست. من باز جوانان دیگری می‌شناسم. و می‌دانم که آنان خود را در مارک بازشناخته‌اند. در آنان که بهترین نمونه‌های روزگار خود هستند، خواه در زندگی و خواه در مرگشان، آن مسئله بزرگ وجدان که زمانه را سراسر آزار می‌دهد، آشتی دادن آنچه فردی و آنچه اجتماعی است، مطرح می‌گردد و حل می‌شود. چنین چیزی جز با ترك آنچه علت وجودی و مایه سرفرازی دوران گذشته - و منسوخ گشته - بود امکان ندارد: آن فردگرایی نازا - نازا نه در طبع خویش، بلکه به سبب تباه گشتگی مردمی که از امتیاز هوش و ادراک برخوردارند خود را از نبرد ضروری امروزه و انضباطی که لازمه آن است هرکنار می‌دارند و در يك استقلال روحی مغرورانه، انتراعی، بی‌خون و بریده از زندگی منزوی می‌مانند. برای رستگاری خود همان روح فردی از دردی که او را می‌خورد و به تحلیل می‌برد، باید، از راه تفویض فعالیت‌ها، خویش به اجتماع رونده و پیکارگر، آن را از نو در خم جوشان روح اجتماعی غوطه داد.

مارک چنین می‌کند و از میان «بازار سرمیدانی» بسی بی‌رحمانه‌تر و آلوده‌تر از آن ژان کریستف - زیرا که این يك تلاشی و بوسیدگی «جهانی است که می‌میرد». - راهی پر تب و تاب به روی خود می‌گشاید. او، با تنی خونین، دروغ‌ها و چرك‌های این جهان را از پوست خود برمی‌کند. آن‌ها را افشا می‌کند و، در آستانه عصری نوین که اعتراف زمخت و بی‌پرده سراسر زندگی اش راه را برای آن هموار

کرده است، از پا درمی آید.

ولی خود مرگ او زایشی است «*Strib und werdel...*»
 مارک به پا می خیزد و در سینه دوزنی که او را در خود
 پرورده اند - همسرش و مادرش، - به راه خود ادامه
 می دهد. آنت، از همان پله ای که پای پسرش بر آن
 متوقف ماند، بالا رفتن از پلکان را از سر می گیرد. و
 پسر با مادر بالا می رود. پسر در مادر است. آنت این
 را به آسیا می گوید:

«قوانین جهان زیرورو شده است. من او را زاییده ام.
 و اوست که به نوبه خود مرا می زاید.»

چنین است معنا - معنای دوگانه عنوان آخرین بخش
 مرده بخش: زایش. - زایش يك عصر از راه قربانی
 شدن اختیاری يك نسل. و زایش مادر از پسر.

بدین سان آنت فراتر از پسر مرده خود می رود. با
 عزمی راسخ داخل پیکار می شود و پسر پسر خود را،
 و همه فرزندان و فرزند خواندگان خود را بدان در
 می اندازد. و اینک، سرانجام، رودخانه که نمودار نام
 اوست به دریا می رسد! در بستر پهنش که پنداری
 دیگر کرانه ای ندارد، آب هایش آمیخته با آب های
 ارتش بزرگ که راه خود را در باروی ستم کاری ها
 می گشاید به سر می غلطد. «*In tyrannos!*...»

جان شیفته که «حتی در مرگ پیشاپیش گام
 برمی دارد» فراتر از این نبرد امروزه و ویرانی های آن
 می رود، فراتر از دژهایی که مسخر می کند یا که خود
 می سازد. جان شیفته در آخرین رؤیاهای خود با آن
 نیروی آفریننده که کهکشان های خود - این نطفه های

خدایی را - درون شب می افشاند یکی می گردد، آنت در سرتوشت و در رفتار خود کامانه آن ادغام می شود و در واپسین ساعت معترف می گردد که «همه درد زندگی اش زاویه خمش آن بوده است.»

آرزو داشتیم که در این آخرین قطعه سنفونی: *Via Sacra*، مایه های عمده موسیقی سراسر آثار من به هم بیوندند: - سپیده دم *كودك*؛ خنده ژرژ و آن *لبیره* کولابرونیون؛ سیلوی؛ آن *Durch Leiden Freude* بنهون که آن دو خردمند کتاب من: یکی، ژولین^۱، آن را در شعار «حقیقت، از راه رنج» می نشاند (همچنین گفته آنت به وقت مرگ: «رنج بردن، آموختن است»)
- و دیگری، کنت پرونو، آن را در شعار «محبت، از راه روشنایی» (*Per Chiarità Carità*) می گنجاند: - آن دو نغمه درهم پیچیده «مکاشفه» و «چه می دانم؟»، تحریرهای نی بزچران و سرنمایی که صوتی^۲ را از خواب بیدار می کرد، - یعنی رؤیا (سرود *Für allen Zeti*) و عمل (دستور آمرانه روزی که می گذرد...) این طرح بزرگ را که پهناورتر از آن است که بازوان ما بتواند دربر بگیرد، اثر من کم تر به تحقق می رساند تا آن گرایش تأثرانگیز که زمانه کنونی نیروی خود را در تحقق آن به تحلیل می برد. سنفونی کنسرتی است که نوازندگان قرن ها می دهند. ما هرگز جز پاره ای از آن را نمی شنویم، و پیش از آن که ناهماهنگی ها در سازشی سرشار مستحیل شوند، ارشه را به دیگران وامی گذاریم. ولی، از نخستین نواهایی که با هم برخورد می کنند، ما به انتظار این سازش هستیم.

1: Julien.

2: Montaigne.

اثر، هرچه خواهد گوباش، موسیقی است. من آن را
مانند ژان کریستف به هماهنگی، آن شه بانوی
خواب‌ها، آن خواب زندگی من، پیشکش می‌کنم.

رومن رولان

یکم ژانویه ۱۹۳۴

آنت و سیلوی

عشق، آن که پیش از همه زاد،
عشق، که ز آن پس اندیشه را زاد...
ریگ ودا

دم پنجره نشسته پشت به روشنایی داشت، چنان که پرتو آفتاب فروشونده بر گردن و پس گردن ستبرش می تافت. تازه رسیده بود. پس از ماه‌ها اینک برای نخستین بار روزی را بیرون، در دشت و روستا، گذرانده بود. راه رفته و از این آفتاب بهاری سرمست گشته بود. آفتابی همچون می ناب مستی‌زا، که هیچ سایه‌ای از درختان برهنه بدان نمی آمیزد، بلکه از خنکی هوای زمستان روبه زوال تیرو هم می گیرد. آنت زمزمه‌ها در سر داشت، رگ‌هایش می طپید، چشمانش سرشار از سیلاب‌های روشنایی بود. سرخ و زرین، زیر پلک‌های بسته، زرین و سرخ، در پیکرش. همچنان که بی حرکت و کرخ گشته روی صندلی نشسته بود، یک دم در بی خودی فرو رفت...

آبگیری میان جنگل، با لکه‌ای از آفتاب، بر گونه چشمی. گرداگرد آن، دایره‌ای از درختان با تنه‌های خزه بسته. هوس تن شویی. آنت خود را برهنه می یابد. دست سرد آب بر پاها و زانوانش می ساید. وارفتگی لذت. آنت، در آبیگر سرخ و زراندود، بر تن برهنه خود می نگردد... ناراحتی مبهمی که در بیان نمی آید: گویی که چشم‌های دیگری در کمین اند و نگاهش می کنند. برای گریز از آن پیش تر می رود، و اینک تا زیر چانه‌اش در آب است. آب پرچین و شکنج آغوشی زنده می گردد، پیچک‌های چرب‌گون بر ساق‌هایش می پیچند. آنت می خواهد خود را رها کند، اما در لای و لجن فرو می رود. بالای بالا، قرص آفتاب بر فراز آبیگر به خواب رفته است. خشمگین با پاشنه به ته آبیگر می کوبد و بار دیگر به سطح آب می آید. آب اکنون خاکی و تیره و آلوده است. و همچنان که بر زره رخشان آن، آفتاب... آنت شاخه بیدی را که روی آبیگر خم گشته است به چنگ می گیرد، تا خود را از آن پلشتی خیس بیرون بکشد. شاخه بر برگ بر سان بال برنده شانه‌ها و کپل‌های برهنه را می پوشاند. سایه شب فرود می آید.

و هوای خنک نیز بر پس گردن آنت...

از کرخ بیرون می آید. به زحمت اگر چند ثانیه ای در آن حال به سر برده باشد. آفتاب در پس تپه های سن کلو^۱ ناپدید می گردد. و اینک هوای خنک سر شب.

آنت، از مستی به درآمده و اندک لرزه ای بر تن نشسته، از جا برمی خیزد، و آزرده و خشمگین از آن که خود را بدان هوس ناروا سپرده است، ابرو درهم می کشد و می رود، در ته اتاق خود، در برابر آتش می نشیند. آتش مهربان هیزم که غرض از آن بیش تر خوش آیند چشم است و همصحبتی تا گرم کردن: زیرا از پنجره باز، به همراه نفس نمناک یک شب آغاز بهار، پرچانگی خوش آهنگ مرغان از سفر بازگشته که آماده خواب می شدند از باغ به درون می آمد. آنت به اندیشه فرو می رود. ولی این بار چشمانش باز است. بار دیگر در جهان معتاد خود پای گرفته، در خانه خود است. خودش است: آنت ریوی بر. همچنان که به سوی زبانه آتش که چهره جوانش را سرخ می دارد خم گشته است و با پا ماده گریه سیاه خود را که شکم را به گرمای هیزم شعله ور فراداده نوازش می کند، ماتم خود را که یک دم از یاد برده بود زنده می کند؛ چهره کسی را که از دست داده (و نقش آن از قلبش گریخته است) به یاد می آورد. با رخت سوگواری، در حالی که نشانه های نازدوده گذار مصیبت بریشانی و درچین های لبانش دیده می شود و پای پلک هایش از اشک های تازه ریخته اندکی باد کرده است، این دختر درشت اندام که نمی توان گفت زیباست، اما تندرست و شاداب است و مانند طبیعت نوبهار سرشار از شیر زندگی است، دختری خوش ریخت، با موهای بلوطی رنگ انبوه، گردن بور آفتاب خورده، گونه ها و چشم ها چون گل، - در آن حال که می کوشد تا پرده های پراکنده اندوه خود را بار دیگر بر نگاه فراموش کار و سرشانه های گرد خود بکشد، - به بیوه زن جوانی می ماند که می بیند سایه دلدار از او می گریزد. به راستی هم آنت در قلب خود بیوه بود؛ اما آن که سایه اش را به سر پنجه خود می خواست نگه دارد پدرش بود.

اینک شش ماه می گذشت که او را از دست داده بود. در اواخر پاییز، راتول^۲

1: Saint - Cloud.

2: Raoul.

رویی بر که می توان گفت هنوز جوان بود - چه پنجاه سال تمام نداشت - به فاصله دو روز بر اثر يك حمله اورمی^۱ درگذشت. با آن که تندرستی اش، بر اثر زیاده روی ها، از چند سال پیش او را ناگزیر از احتیاط و مدارا می کرد، باز انتظار آن نداشت که پرده چنین به ناگهان بر او فرود آید. این آرشیتکت پاریسی که روزگاری در ویلارومن^۲ به سر برده بود، - مردی خوش آب و گل، زیرک، با استنبهایی بیرون از حد متعارف، کسی که در محافل اعیانی به صد اشتیاق پذیره اش می شدند و مقامات رسمی چیزی از او دریغ نمی داشتند، در سراسر زندگی خویش، بی آن که نشان دهد خود خواستار آن است، توانسته بود سفارش ها، افتخارات، کامروائی های عشقی را روی هم انبار کند. او از آن چهاره های پاریسی بود که عکس و تصویر دستی و همچنین کاریکاتور مجله ها او را نزد مردم سرشناس کرده بود؛ پیشانی گرد با شقیقه های برجسته، سر فرود آورده، گویی گاو نری در حال حمله، چشمان ورآمده با نگاهی بی باک، موها سفید و پرپشت، کوتاه و رو به بالا، با يك سر ناخن ریش زیر دهان خندان و پرخواره، و رویهم ظاهری نکته سنج، گستاخ و خوش ادا و بی آزر^۳ در جامعه اهل هنر و طغوش گذرانی پاریس، همه با او آشنا بودند. و هیچ کس او را نمی شناخت. مردی با سرشت دوگانه که بسیار خوب می توانست برای بهره کشی از اجتماع، خود را با آن سازش دهد، ولی همچنین می توانست زندگی نهفته جداگانه ای برای خود داشته باشد. مردی با سوداهای نیرومند و رذایل پرتوان که، با همه خوگیری بدان ها، پرهیز داشت که چیزی از آن که موجب رمیدگی گردد به مشتریان خود نشان دهد، - مردی که يك موزه پنهانی (شایست و ناشایست Fasac nefas) برای خود داشت که درس را جز به روی تنی چند انگشت شمار که محرم بودند نمی گشاد، - مردی که اخلاق و پسند عامه را به ریشخند می گرفت، اما زندگی و کارهای رسمی خود را با آن سازگار می داشت. هیچ کس او را نمی شناخت، نه کسی از دوستان و نه کسی از دشمنانش... دشمنانش؟ او هیچ دشمن نداشت. عدا علی رقیبانی که بر سر راهش ایستاده و بد دیده بودند؛ ولی آنان از او کینه ای به دل نداشتند؛ او، پس از آن که کلاهشان را پس معرکه می انداخت، چندان هنرمندانه از ایشان دلربایی می کرد که آنان، مانند مردم کم رویی که ایشان را

1: Urémie.

2: Villa Romaine.

کسی لگد کند، کم مانده بود که لبخند زنان از او پوزش بخواهند. مرد زمخت حيله ساز در این شگرذ توفیق یافته بود که مناسبات نیکوی خود را با رقیبانی که از میدان به در می کرد و معشوقگانی که روی از ایشان می گرداند حفظ کند.

در کار زناشویی توفیقش اندکی کم تر بود. زنش این بدسلیقگی را داشته بود که از هوسبازی هایش رنج ببرد. و گرچه، به گمان او، زنش در بیست و پنج سالی که از پیوندشان می گذشت، می بایست به خوبی فرصت عادت کردن یافته باشد، باز خانم ریوی بر هرگز نتوانسته بود تن به آنچه هست بدهد. زنی بود در پاکدامنی خود عبوس، با رفتاری اندک مایه سرد، به همان سردی زیبایش که خاص زنان شهر لیون است، دارای عواطفی نیرومند اما در خود فرو رفته، بی کم ترین مهارتی در نگه داری شوهر، و با این همه عاری از این هنر بس سودمند که درباره آنچه نمی توانست مانع شود خود را به ندانستن بزند. بزرگواریش بیش از آن بود که زبان به شکایت بگشاید؛ اما این راهم نتوانست که دندان روی جگر نهد و پیش شوهر وانمود نکند که می داند و رنج می برد. و از آن جا که راتول مردی حساس بود، - یا دست کم خود چنین می پنداشت، - پرهیز داشت که در این باره بیندیشد؛ ولی از زنش که نمی توانست خودخواهیش را از این بهتر پرده پوشی کند کینه به دل می گرفت. سال ها بود که آن ها تقریباً جدا از هم زندگی می کردند؛ اما، بر اثر موافقتی ناگفته، این امر را از چشم دیگران پنهان می داشتند؛ چنان که حتی دخترشان آنت هرگز از آن بویی نبرد. دختر در صدد برنیامده بود که درباره ناسازگاری پدر و مادر خود غوررسی کند؛ این کار خوش آیند او نبود. برای جوانان همان رفتاری های خودشان به خوبی کافی است. به جهنم رفتاری های دیگران!...

نهایت تردستی راتول در آن بود که دخترش را هواخواه خود کرد. البته برای این منظور دست به هیچ کاری نزد؛ و این بالاترین نشانه هنر اوست. نه يك کلمه سرزنش، نه کم ترین اشاره به تقصیرهای خانم ریوی بر. آری، جوانمرد بود؛ کار کشف این تقصیرها را بر عهده خود دختر می گذاشت. و دختر البته هم کشف کرد؛ چه، او نیز در پنجه افسونگری پدرش بود. و مگر می توانست تقصیر را به گردن مادر نگذارد، که زن چنان کسی بود و از بی عرضگی این سعادت را بر خود حرام می کرد؛ در این نبرد نابرابر، بی چاره خانم ریوی بر پیشاپیش مغلوب بود. و او، با

زودتر مردن، این شکست را به کمال رسانید. راثول یک‌تاز میدان و تنها فرمانروای قلب دختر خود شد. در این پنج ساله آخر، آنت در حصار روحی پدر مهربان خود به سر برده بود که سخت دوستش می‌داشت و، بی آن که اندیشه ناروایی در میان باشد، آن دل‌ربائی‌هایی را که در سرشت وی بود دربارهٔ دختر به کار می‌بست. و گشاده‌دستی پدر در این زمینه خاصه از آن رو بود که دیگر در بیرون کم‌تر مصرفی برای آن می‌یافت؛ چه، از دو سال باز هشدارهای آن بیماری که می‌بایست به مرگ وی بینجامد او را بیش‌تر در خانه نگه می‌داشت.

از این رو، هیچ چیز در یگانگی گرمی که پدر و دختر را به هم پیوند می‌داد و قلب نیمه بیدار آنت را سرشار می‌داشت خللی وارد نکرده بود. دختر بیست و سه تا بیست و چهار سال داشت؛ ولی قلبش جوان‌تر از این به نظر می‌رسید؛ شتابی از خود نشان نمی‌داد. شاید آنت، مانند همهٔ کسانی که آیندهٔ درازی در برابر خود دارند، و نیز از آن رو که حس می‌کرد زندگی ژرفی در او می‌طپد، می‌گذاشت که این سرمایه در او انبار شود و شتابی نداشت که به حساب آن برسد.

آنت از پدر و مادر خود، هر دو، چیزهایی داشت؛ طرح رخسار و لبخند دل‌انگیزش به پدر می‌رفت؛ و این لبخند در پدر خیلی بیش از آنچه خود گمان می‌برد نوید می‌داد، و در آنت، که پاک مانده بود، خیلی بیش از آنچه خود می‌خواست؛ و اما آرامش ظاهر، اندازه‌شناسی در رفتار و نیز، با آن که فکری بسیار آزاد داشت، وقار اخلاقی‌اش به مادرش می‌رفت. آنت با دل‌فریبی این یک و خوبستن‌داری آن دیگری، از دو سو جذاب بود. کس نمی‌توانست حدس بزند که از آن دو سرشت کدام یک در او غلبه دارد. سرشت واقعی خود او هنوز ناشناخته مانده بود. هم برای دیگران، و هم برای خودش. از دنیای نهفته‌اش کس بو نبرده بود. گویی حوایی نیم‌خفته، در باغ. هنوز بر آرزوهای در کمونش فرصت آگاهی نیافته بود. و این آرزوها را هیچ چیز در او بیدار نکرده بود، زیرا هیچ چیز با آن‌ها در تصادم نیفتاده بود. به نظر می‌رسید که او همین قدر می‌باید دست دراز کند تا آن‌ها را به چنگ آرد، و او که به زمزمهٔ شادمانه‌شان کرخ گشته بود، دست به آزمون پیش نمی‌برد. شاید هم که آزمون نمی‌خواست... چه می‌توان دانست که آدمی تا چه حد می‌کوشد خود را فریب دهد؟ و مردم از دیدن آنچه در ایشان مایهٔ اضطراب است پرهیز دارند... آنت بهتر آن می‌دانست که از این درپای درونی بی‌خبر باشد. آن آنت که دیگران می‌شناختند، آن آنت که خود

می شناخت، دختری بود بسیار آرام، سنجیده، منظم، مسلط بر خویش، که برای خود اراده ای و قضاوت آزادی داشت، اما تاکنون هیچ فرصتی برایش پیش نیامده بود که آن‌ها را بر ضد قواعد مرسوم جامعه و خانواده به کار برد. بی آن که به هیچ رو در وظایف معاشرتی خود غفلت روا دارد، و بی آن که از لذات زندگی خویش - که با اشتباهی بسیار خوبی هم بدان‌ها روی می‌آورد - سرخورده باشد، آنت نیاز فعالیت جدی‌تری را در خود حس کرده بود. از این رو خواست تحصیلات رو بهم کاملی بکند، دنبال درس‌های دانشکده برود، امتحان‌هایی بگذراند، دو لیسانس به دست آورد. هوش سرشارش می‌خواست به چیزی اشتغال داشته باشد. آنت پژوهش‌های دقیق، خاصه علوم را که در آن از استعداد خوبی برخوردار بود، دوست می‌داشت؛ و این شاید از آن رو بود که سرشت سالمش، به انگیزه غریزی حفظ تعادل، این نیاز را حس می‌کرد که می‌باید انضباط بی‌چون و چرای یک روش صریح پژوهشی و اندیشه‌های روشن بی‌ابهام را در برابر جاذبه اضطراب‌انگیز این زندگی درونی قرار دهد که خود از روبه‌رو شدن با آن در هراس بود و با همه مراقبت‌های او باز در هر مکث که ضمیر آگاهش از فعالیت می‌آرمید به سراغ او می‌آمد. این فعالیت روشن و پاکیزه و منظم در این هنگام خرسندش می‌داشت. نمی‌خواست به آنچه پس از آن روی خواهد نمود بیندیشد. زناشویی برایش کششی نداشت. اندیشه آن را به خود راه نمی‌داد. پدرش بر این پیش‌دآوری‌های او می‌خندید؛ ولی به مبارزه با آن بر نمی‌خواست؛ به سودش بود.

مرگ رانول ریوی پر ساختمان منظمی را که او، بی‌دانسته آنت، ستون اصلی آن بود، از پایه به لرزه درآورد. برای آنت، چهره مرگ ناشناخته نبود. پنج سال پیش که مادرش وی را بدرود گفته بود، با آن آشنا گشته بود. ولی خطوط این چهره همیشه بر یک‌سان نیست. خانم ریوی بر، پس از چند ماهی معالجه در یک بیمارستان، به خاموشی، همان گونه که زندگی کرده بود، به جهان دیگر رفته و، مانند غم‌های زمان زندگی، راز واپسین شکنجه‌های خویش را برای خود نگه داشته بود. او، از پس خویش، در خودخواهی ساده دلانه ضمیر دختر نوحاسته‌اش، اندوهی ملایم همچون نخستین باران‌های بهار به جا گذاشته بود، همراه بانوعی احساس سبک.

باری که در دل هم بدان اعتراف نمی‌شد، و نیز سایه‌ای از پشیمانی که بی‌غمی روزهای خوش آن را به زودی فرو پوشاند...

مرگ را ثول یکسر چیز دیگری بود. ضربت سر نوشت در عین خوش بختی بر او فرود آمده بود. و چون به گمان خود یقین داشت که تا مدتی دراز از سعادت بهره‌مند خواهد بود، به هنگام رفتن هیچ‌گونه خویشتن‌داری نشان نداد. دردهای بیماری و نزدیکی مرگ را با فریادهای طغیان‌پذیره شد. له‌له زنان، همچون اسبی که به تاخت از سربلایی برود، تا آخرین نفس در میان هول نزع مبارزه کرد. این تصویرهای وحشت‌بار در جان سوزان آنت گویی که در موم نقش بست. و او چندین شب از آن دستخوش او هام بود. در تاریکی اتاق خود، گاه که دراز کشیده نزدیک بود به خواب رود یا آن که ناگهان بیدار شده بود، نزع پدر و چهره او را با چنان حدتی مجسم می‌کرد که گویی خود او بود که می‌مرد؛ چشمانش همان چشمان پدر، نفسش همان نفس پدر بود؛ آنت دیگر از هم تمیزشان نمی‌داد؛ انماس نگاه کلاپسه شده او را در چشمخانه‌های خود حس می‌کرد. چیزی مانده بود که خود نابود شود. - ولی جوانی همراه با تندرستی از انعطافی بس شگرف برخوردار است؛ زه هر قدر که بیش‌تر کشیده باشد، تیر زندگی دورتر پرتاب می‌شود. روشنایی کور کننده این تصویرهای سراسیمه‌وار بر اثر شدت مفرط خویش خاموش گشت و یادها را در تاریکی فرو برد. چهره و صدا و بر تو افشانی وجود پدر در گذشته همه ناپدید شد؛ آنت تا سر حد ناتوانی به تاریکی درون خویش چشم دوخت، و دیگر چیزی در آن نیافت، هیچ چیز جز خودش. تنها خودش... تنها. حوای خفته در باغ بیدار می‌شد و مصاحب خود را در کنار خویش نمی‌دید، - آن را که همواره دانسته بود که نزدیک اوست، اما در صدد مشخص کردنش بر نیامده بود، کسی را که در اندیشه‌اش، بی‌آن که خود پی ببرد، شکل و شمایل رویهم هنوز نامشخص عشق را به خود می‌گرفت و ناگهان، باغ از احساس امنیت تهی شد. نفس‌های اضطراب‌انگیز بیرون بدان راه یافته بود؛ هم نفس مرگ و هم نفس زندگی. مانند انسان‌های نخستین در تاریکی شب، آنت چشم‌ها را باز کرد، در بیم از هزاران خطر ناشناخته که در پیرامونش به کمین نهشته بودند، با احساس غریزی نبردی که می‌باید در پیش گیرد. ناگهان انرژی‌های به خواب رفته در او گرد آمدند و با رگ و پی کشیده آماده ماندند. و لپه‌های آنت به نیروهای سودایی آکنده شد.

تعادل بهم خورده بود. تحصیلاتش، کارهایش، دیگر هیچ جلوه ای برایش نداشت. اهمیتی که در زندگی برایشان قابل شده بود به چشمش مسخره آمد. آن بخش دیگر زندگیش، که درد و مصیبت بدان دست یافته بود، با وسعت بی کرانه اش بر او نمایان شد. لرزه ضربتی که بدو رسیده بود، همه تارهای آن را برانگیخته بود: گرداگرد زخمی که از مرگ مصاحب محبوب پدید آمده بود، اینک همه نیروهای نهانی و نادانسته عشق، فضای خالی باز شده آن ها را، که از ژرفای دور دست هستی می شتافتند، به خود فرو می کشید. آنت، که از این هجومشان غافلگیر شده بود، می کوشید تا معنای آن را درگون کند؛ به اصرار همه آن ها را به موضوع مشخص درد و اندوه خویش باز می آورد: - همه شان را، هم نیش سوزنده و زمخت طبیعت، با نفس های بهارش که سراپای او را به نم عرق می پوشاند، - هم تأسف شدید و مبهم بر سعادت از دست رفته... (یا به آرزو خواسته؟) - هم بازوانی که به سوی آن که رو نهفته بود دراز می شد، - و هم آن قلب طینده که در تمنای گذشته... (یا آینده؟) بود. ولی، بدین سان، آنت تنها موفق می شد که ماتم خود را در راز دردآلود اندوه و سودا و شهوتی مبهم مستحیل کند. و این همه او را در عین حال به تحلیل می برد و به سرکشی وامی داشت... در آن شب پایان آوریل، گرایش به سرکشی در او چربید. جان خرد - آهنگش از تخیلات سردرگمی که از ماه های پس دراز بی مراقبت گذاشته بود و اینک خطر آن را می دید برآشفتم. خواست آن ها را واپس بزند؛ ولی این کار بی زحمت نگذشت: دیگر گوش شنوا نمی یافت، عادت فرماندهی را از دست داده بود... آنت خود را از افسون نگاه آتشی که در بخاری می سوخت و از سلطه نرم و خدعه آمیز شب که دیگر به تمامی فرا رسیده بود به در کشید، از جا برخاست، از خنکی هوا خود را به ربدو شامبر پدر در پوشاند و چراغ را روشن کرد.

اتاق کار سابق پدرش. از پنجره های باز آن، از میان برگ های تازه و تنک درختان، منظره شبانه رودخانه سن دیده می شد، و بر جرم تیره آن که بی حرکت می نمود، همچنین عکس خانه های ساحل روبه رو که پنجره هایشان از چراغ برمی فروخت. همراه با پرتو روزی که بر فراز تپه های سن کلو می مرد. رانول ریوی بر که مرد باذوقی بود، - هر چند که او در عادات بی مزه دست آموز یا برای